



• محمدرضا حیدرزاده

نگاهی به رمان «چیزی به تابستان نمانده»، نوشته بهاران بنی احمدی

تولد زندگی در دفتر خاطرات

مادر را کنجکاو کرده تا آن را پیدا کند و بخواند؟

چند مورد از نوشته‌های دفتر خاطرات بارون را می‌خوانیم:

۱۷ آبان ۷۶: من امروز خیلی خبیلم گرفته بودم. همه مردم خوشحال بودند اما من خیلی ناراحت بودم. مایلی کهن برکنار شده و «وی برا» به جایش آمد. من دلم برای مایلی کهن می‌سوزد. او برای تیم ما خیلی زحمت کشیده است. من می‌خواهم فردا به رئیس جمهور زنگ بزنم و بگویم که ما را به جام جهانی برده. او خیلی خوب است و بچه‌ها را خیلی دوست دارد. به حرف ما بچه‌ها گوش می‌کند و مثل رئیس جمهور کشورهای خارجی و کلیتون خودش را نمی‌گیرد. امروز با بچه‌ها بعد از دعای کمیل که سر صف می‌خوانیم، برای تیم ملی هم دعا کردیم. ۹ آذر ۷۶: ما به جام جهانی رفتیم. به استرالیا دو گل زدیم.

خداداد عزیزی و عابدزاده گل کاشتند. مهدوی کیسه هم خیلی خوب بازی کرد و کلا بچه‌ها خیلی خوب ظاهر شدند. همه مان بعد از بازی به خیابان‌ها ریختیم و شادی کردیم. عمو کیوان و خاله مینا با سحر دنبالم آمدند و با هم به خیابان ولی عصر رفتیم.

برای اولین بار در زندگی مان مثل خارج، همه در خیابان شاد بودند. عمو کیوان آهنگ «ورزشکاران دلاوران» را از ماشینش پخش کرد و همه دور مان جمع شدند و آن را خواندند. اما من دلم برای هری کیول می‌سوزد. خیلی از او خوشم می‌آید و وقتی آنها باختمند، او خیلی گریه کرد. این که از بردمان خوشحال شدم، اما هری کیول واقعاً قیافه معصومی دارد و آدم دلش برای او می‌سوزد.

۱۳ آذر ۷۶: ما مان امروز برای سحر شکلات هوبی خرید و برای من تک تک مینو. بعد گفت چون تو درک می‌کنی که من آخر ماه پول ندارم و تازه هر روز هم نمی‌توانم برای تو پول شکلات خارجی بدهم. ولی سحر دختر خاله‌ی توست و ما باید برای دیگران همیشه چیزهای بهتر را بخریم.

من خیلی ناراحت و دلم شکلات هوبی می‌خواهد و خیلی بیچاره هستم. دلم می‌خواهد زودتر شوهر کنم و با او فرار کنم تا از دست این همه فرق که مامان بین من و غریبه‌ها می‌گذارد، خلاص بشوم. کاش یک بار از نزدیک هری کیول را می‌دیدم تا او عاشق من بشود و با هم از ایران برویم.

۳۱ خرداد ۷۷: امریکایی‌ها خیلی نامرد هستند. برای تضعیف روحیه‌ی تیم ما قبل از بازی با ایران، فیلم بدون دختر هرگز را نشان دادند. من این فیلم را ندیده‌ام، ولی می‌دانم این فیلم خیلی دروغ است. اما بعد از بازی دل ایرانی‌ها خنک شد.

آنها جواب نامردی شان را گرفتند و ما به خاطر گل‌های مهدوی کیا و استیلی امریکا را بردیم و همه جای دنیا ایرانی‌ها سر بلند شدند. عمو فرزاد از امریکا به بابا زنگ زده و گفته بود در امریکا هم همه ایرانی‌ها به خیابان‌ها رفتند و جشن گرفتند.

۲ مهر ۷۷: من و سحر تصمیم داریم برای اینکه رئیس جمهور از سفر می‌آید، به فرودگاه مهرآباد برویم و برای او گل ببریم. همه مردم و آدم‌ها دلشان می‌خواهد بروند و برای او گل ببرند. چون او بعد از سال‌ها به سازمان ملل رفته و با حرف‌های خوبی که زده، آبروی ما را هم خریده است.

ما می‌خواهیم با یک آژانس برویم، اما چون فرودگاه دور است، نمی‌دانیم باید چه قدر پول بدهیم. ما هر کدام پنج هزار تومان می‌آوریم تا حتی اگر ده تومان هم شد، رفت و برگشت مان از آنجا اشکالی نداشته باشد و آبروی ما برای پول نداشتن نرود. قرار است همه جوان‌ها آنجا جمع شوند و از رئیس جمهور مان استقبال کنند...

مثل گربه‌ای که هر جور رهایش کنند با نیک پنجه روی زمین می‌آید، من هم مدام سر از اتاق بارون در می‌آورم. همیشه همین طور بوده‌ام. خوشم می‌آید همه چیز را درباره دختری که از وجودم است - اما با من فاصله دارد - بدانم. هر چه بیشتر وارد رازهایش می‌شوم، مورچه‌هایی که زیر پوست تنم لانه کرده اند با سرعت بیشتری وول می‌خورند. انگار می‌خواهند از چشم و گوش و حلقم بیرون بیایند.

موبایلش توی دست‌های من سنگینی می‌کند. درست به اندازه سر رسیدی که سال‌ها پیش توی همین اتاق کشفش کردم. حالا من گوشه سنگین را زیر بالشت می‌گذارم و در دست‌هایم سنگینی سر رسید نوجوانی بارون را حس می‌کنم. به این می‌گویند خاطره سلولی یا خاطره ماهیچه‌ای یا هر اسم دیگری....

وارد اتاقش که شدم، همه چیز مثل همیشه بود، با این تفاوت که می‌دانستم در این اتاق پی چیزی آمده‌ام و باید چیزی را در این سرزمین کشف کنم. لای کتاب‌هایش را گشتم. لای آلبوم‌های عکس. لای کاغذها. شاید عکسی، کاغذپاره‌ای، چیزی باشد که من، دریا ماندگار، مادر بارون، از آن بی‌خبرم. کوشه‌هایش، قفسه‌هایش. کمد‌هایش. حتی کوشه‌های قفل دار. همه را گشتم اما چیزی نبود...

رمان «چیزی به تابستان نمانده» نوشته بهاران بنی احمدی، توسط نشر چشمه به بازار کتاب آمده است. خانم بنی احمدی که متولد سال ۱۳۶۳ است، در نخستین رمانش، روزگار دختر جوانی را در تقابل با جامعه و خانواده اش، با قلمی شیرین اما هشدار دهنده، مورد واکاوی قرار می‌دهد.

مادری به نام «دریا» غفلتاً دفتر خاطرات دخترش را می‌بیند و با آرامشی مادرانه، آن را می‌خواند تا با روحيات دخترش «بارون» بیشتر آشنا شود، تا شاید تنهایی‌شان را با هم قسمت کنند.

بهاران بنی احمدی که در پاریس، رشته تئاتر و فلسفه خوانده و در ایران هم تجربه بازیگری را دارد، در این رمان، بازی با ذهن و قلم را در خلق یک داستان جذاب و خواندنی به خوبی کارگردانی کرده و از مادر و دخترش اثری ماندگار به ادبیات مان هدیه داده است.

رمان در سال ۹۳ نوشته شده و اتفاقات داستان حدود دوره زمانی اوایل انقلاب تا انتخابات ۹۲ را پوشش داده و در واقع در این داستان، علاوه بر روند معمول زندگی این خانواده، به اتفاقات اجتماعی و سیاسی آن زمان هم پرداخته شده است.

ادامه این رمان می‌خوانیم:

لباس‌های بارون را آوردم. توی جیب‌ها، لای آستین‌ها، مقنعه‌ها، کوشه‌ها را نگاه کردم. مستاصل از آن «سر سید»، از آن همه خاطره که معلوم نبود حالا کجاست. می‌دانستم هست. یک جایی در همین اتاق است. جایی که عقل جن هم نمی‌رسد.

زیر میز، لای قفسه‌ها، همه‌ی جاهایی که خود من ممکن است چیزی را پنهان کنم، جایی که دارویی را از دست بچه‌ها یا پولی را از دست دزدها پنهان می‌کنم.

پشت آینه جایی بود که دلارهای زمان جنگ را قایم می‌کردم. دلار بالا می‌رفت و مردم می‌خریدند برای روز مبادا. دلارهایی که عقل محافظه کار من تا آخرین لحظه هم نگهشان داشته بود تا همین طور بالا بکشد. بعد از قطعنامه اما دلار پایین آمد. بازاری‌ها ساکنه قلبی کردند. من هم همین حال را داشتم. دلارهای پشت آینه دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. ضرر کرده بودیم. دست انداختم پشت آینه نبود. دوباره دست انداختم. چهره‌ی برافروخته‌ی من افتاده بود توی آینه و دستم آن پشت. دلارها نبود....

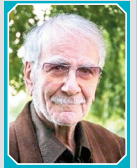
همه را فرهاد همان وقت‌ها فروخته بود. همان وقت‌ها که زمزمه تمام شدن جنگ توی خیابان‌ها پیچیده بود. قبل از قطعنامه. از تمام دلارها یک پنج دلاری مانده بود که شد یادگاری موقیعت شناسی فرهاد و سر به هوایی من.

پشت آینه گیر کرده بود و فرهاد نتوانسته بود این اسکناس سمج را شکار کند. این از آن وقت‌هاست که نفس راحتی می‌کشی و می‌گویی چه خوب که فرهاد هست. چه خوب که کسی هست که بهتر از تو بازار را می‌شناسد. کسی که می‌داند جای دلارها پشت آینه نیست. می‌داند جنگ دارد تمام می‌شود و باید جلوی ضرر را گرفت....

دست می‌اندازم پشت آینه، چیزی نیست. زیر فرش، حتا وسط میله بارفیکس را هم نگاه می‌کنم تا شاید تکه کاغذی آن جا پنهان شده باشد. همچنان پریشان و مستاصل... اما این دفتر خاطرات، چه دارد که

با دکتر دینانی در جهان مولانا

۱۷



کیمیای عشق

کریم فیضی

بازگشت به اصل

حالا اجازه بدهید بپردازیم به مصداق نی و این که «این نی» چیست یا کیست؟

«این نی» نشان می‌دهد که مولانا «نی» را نزدیک می‌بیند و به همین جهت، من تکرار می‌کنم نسخه‌هایی که «از نی» ضبط کرده‌اند، نادرست و ناصوابند. «نی» برای مولانا نزدیک است، چون احساس فراق اولین احساس اوست. برای مردی همچون مولانا، اولین احساس، حس جدایی و فراق است.

چه بسا بتوان از عمومیت این حس سخن گفت و این سؤال را مطرح کرد که چرا اولین احساس احساس فراق است؟

سؤال سهمناکی را مطرح کردید... ببینید، انسان آغاز و انجام دارد. به طور کلی، هیچ موجودی بی‌آغاز و بی‌انجام نیست، از جمله انسان. آیا موجود آگاه، به «آغاز» و «انجام» خودش می‌اندیشد یا نمی‌اندیشد؟ حداقل انسان چنین است که به آغاز و انجام خودش می‌اندیشد. سؤال این است که آیا اندیشیدن به آغاز اول است یا اندیشیدن به انجام؟

هر دو اندیشه اصل و مهم است ولی اندیشه آغاز ذهن را بیشتر درگیر می‌کند، چون ما به آغاز نزدیک‌تریم و از انجام دورتر.

بله، هر دو مهمند و هم آغاز و هم انجام مهم‌ترین بخش اندیشه انسان را تشکیل می‌دهند ولی سؤال من این است که بین این دو اندیشه، کدام اصالت دارد و اصالت کدام یک بیشتر است؟ به نظر می‌رسد آغاز.

درست است، چون اگر آغاز نباشد، انجام نیست. ما انجام بدون آغاز نداریم. پس حتماً باید به آغاز فکر کرد. البته منظورم از «باید» باید دستوری نیست. منظورم این است که ناچار و ناگزیر، انسان سالم مسخ نشده به آغاز می‌اندیشد. اندیشیدن به آغاز مهم است و نمی‌توان به آن نیندیشید.

نی وجود به آغاز خودش می‌اندیشد و سرانجام باید ببینیم که این نی، «خود» ما هستیم. توجه می‌کنید؟ «این نی» خود مولانا است. مولانا به خودش اشاره می‌کند و خودش نوای بازگشت به اصل سر می‌دهد. او از فراق ناله می‌کند و حرفش این است که:

روزها فکر من این است و همه شب سختم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم
از کجا آمده‌ام؟ آمدنم بهر چه بود؟

به کجا می‌روم آخر، نمایی وطنم؟

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم
همه ایبائی که خواندید، از دو شاعر است، دو بیت اول منسوب به مولانا است ولی در آثار او یافت نشده و بیت سوم هم از غزلیات حافظ شیرازی است.

مهم نیست این شعرها از چه کسی است و حافظ گفته است یا مولانا! مهم محتوای این شعرهاست که الهی بودن نسب انسان را روایت می‌کند و اینکه انسان از آسمان به زمین آمده و در خاکدان طبیعت گرفتار شده است.

حالا برای اینکه بعدها خوانندگان این کتاب فکر نکنند که من صوفی هستم، می‌خواهم از کلام خداوند شاهد بیاورم. قرآن می‌فرماید: **انالله وانا الیه راجعون**. ما از حقیق و به سوی حق بازمی‌گردیم. سرانجام ما بازگشت به حق است. ما به اصل خودمان باز خواهیم گشت. از همین جا شما می‌توانید ملاحظه کنید که نوای نی مولانا، تا چه حد با نوای قرآن کریم هماهنگ است.

برای اثبات این موضوع می‌توان به آیات دیگر قرآن هم اشاره کرد، از جمله: **والی‌الله المصیر**، یا ایاتی که پایان و بازگشت امور را به سوی خدا می‌دانند: **والیه ترجع الامور**.

همه چیز به خداوند برمی‌گردد بدون استثناء. این نص قرآن کریم است. من از این موضوع تعبیر می‌کنم به «نی قرآن کریم» که نوای عجیبی دارد. قرآن، نی الهی است و مولانا از نی وجود خودش، مفهوم همین «نی» را می‌شنود و می‌گوید: اگر به نی وجود من گوش دهید، شکایتی را خواهید شنید که از جدایی‌ها حکایت می‌کند.

